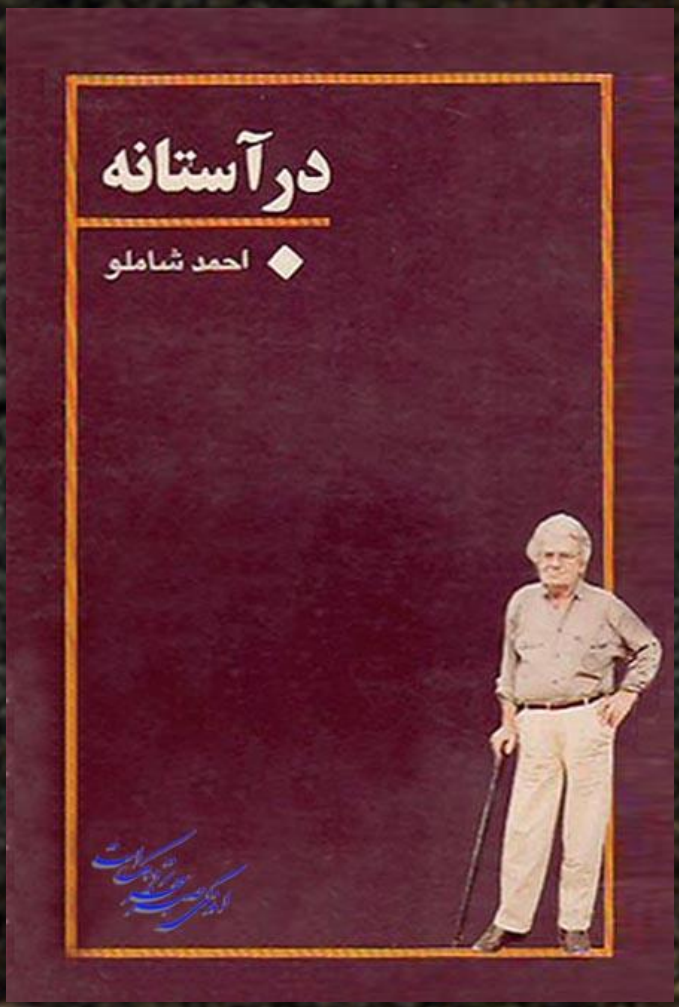
در آستانه

احمد شاملو



حکایت : مطرب درآمد

هاسمیک : باآیدا،

ظلمات مطلق نابینایی : به ایرج کابلی

حجمِ قیرین نه در کجایی... : به واحد اسکندری

درپیچیده به خویش... : به زرین تاج و نورالدین سالمی

طبیعت بی جان : به میترا اسپهبد

درآستانه : باید استاد و فرود آمد

خلاصه ی احوال : چیزی به جا نماند

آن روز در این وادی... : به یاد زنده‌ی جاودان مرتضا کیوان

خاطره : شب

برکدام جنازه زار می‌زند...؟ : برکدام جنازه زار می‌زند این ساز؟

ما نیز... : به محمد جواد گلبن

قناری گفت... : به هوشنگ گلشیری

نه عادلانه نه زیبا بود... : نه عادلانه نه زیبا بود

آن روی دیگرت... : آن روی دیگرت

یکی کودک بودن... : به ایسای شاعر

ترانه : بر این کناره تا کرانه ی آمو دریا

سفرِ شهود : زمین را انعطافی نبود

قفس قفس این قفس . . . : قفس

جوشان از خشم . . . : جوشان از خشم

بوسه : لب را با لب

گدایان بیابانی : سر به سر تا سر در سراسر دشت

ببر : آن دلاّدلّ حیات

طرح های زمستانی :

۱. چرکمردگی پرجوش و جنجال کلاغان

۲. آسمان

طرح بارانی : به جمشید لطفی

میلاد : ناگهان عشق

قصه ی مردی که لب نداشت : یه مردی بود حسین قلی

حکایت

مطرب درآمد

با چکاوک سرزنده‌یی بر دسته‌ی سازش.

مهمانان سرخوشی

به پایکوبی برخاستند.

از چشم‌پنکه‌ی مغموم

آنگاه

یاد سوزان عشقی ممنوع را

قطره‌یی

به زیر غلتید.

□

عروس را

بازوی آزبا خود برد.

سر خوشان خسته پراکندند.

مطرب باز گشت

باسازو

آخرین زخمه‌ها در سرش

شاباش کلان در کلاهش.

تالار آشوب تهی ماند

با سفره‌ی چیل و

کرسی باژگون و

سکّوب خاموش نوازندگان

و چکاوکی مرده

بر فرش سرد آبجرش.

۶ فروردین ۱۳۶۴

هاسمیک

با آیدا،

در ستایش بانوی «مادر»

با خوشه‌های یاس آمده بودی

تأیید حضورت

کس را به شانه بر

یاری نمی‌نهاد.

بلور سرانگشتانت به ده هلالک ماه

در معرض خورشید از حکایت مردی می گفت

که صفای مکاشفه بود

و هراس بیشه ی غربت را

هجا به هجا

دریافته بود.

□

می خفتی

می آمدیم و می دیدیم

که جانت

ترنم بی گناهی ست

راست همچون سازی در توفان سازها

که تنها

به صدای خویش

گوش نمی دهد:

کلافی سردرخویش

گشوده می شود،

نغمه یی هوش ربا

که جز در استدراک، همگان

خودی نمی نماید.

نگاهت نمی کردیم، دریغا!

به مایه یی شیفته بودیم که در پس پشت حضور مهتابی ات

حیات را

به کنایه در می‌یافت.

کی چنین بربالیده بودی ای هلالک ناخن‌هایت ده‌بار بلور حیات!

به کدام ساعت سعد

بربالیده بودی؟

آذر ۱۳۶۸

ظلمات مطلق نابینایی

به ایرج کابلی

ظلمات مطلق نابینایی.

احساس مرگ زای تنهایی.

«چه ساعتی ست؟ (از ذهنت می گذرد)

چه روزی؟

چه ماهی

از چه سال، کدام قرن، کدام تاریخ، کدام سیاره؟»

تک سرفه‌یی ناگاه

تنگ از کنار تو.

آه، احساس رهایی بخش همچراغی!

۱ مهر ۱۳۷۰

حجمِ قیرین نه در کجایی...

به واحد اسکندری

حجمِ قیرین نه در کجایی،
نادرِ کجایی و بی در زمانی.

و آنگاه
احساسِ سرانگشتانِ نیازِ کسی را جستن

در زمان و مکان

به مهربانی:

»، من هم اینجا هستم «!

پچپچه یی که غلتا غلت تکرار می شود

تا دور دست های لامکانی.

□

کشف سحابی مرموز هم داستانی
در تلنگر زود گذر شهابی انسانی.

۱ مهر ۱۳۷۰

درپیچیده به خویش...

به زرین تاج و نورالدین سالمی

درپیچیده به خویش جنین‌وار
که پیرامنت انکار تو می‌کند،

در چنبره‌ی خوف سیاهی به زهدان مانده
در ظلماتی از غلظت هرخ کینه یا تحقیر.
»رها شو تا به معرکه‌ی جدال درآیی

حتا به هیأت شکل نایافته جنینی «!

میلادت مبارک ای واحد آماری

ای قربانی کاهش نوزادمرگی!

۱مهر۱۳۷۰

طبیعت بی‌جان

به یترا اسپهبد

دسته‌ی کاغذ

بر میز

در نخستین نگاه آفتاب.

کتابی مبهم و

سیگاری خاکستر شده کنار فنجان چای از یاد رفته.

بحثی ممنوع

در ذهن.

آذر ۱۳۷۱

در آستانه

باید ایستاد و فرود آمد

بر آستان دری که کوبه ندارد،

چرا که اگر به گاه آمده باشی دربان به انتظار توست و

اگر بی گاه

به در کوفتن ات پاسخی نمی آید.

کوتاه است در،

پس آن به که فروتن باشی.

آیینه یی نیک پرداخته توانی بود

آنجا

تا آراستگی را

پیش از درآمدن

در خود نظری کنی

هرچند که غلغله ی آن سوی درزاده ی توهم توست نه انبوهی مهمانان،

که آنجا

تو را

کسی به انتظار نیست.

که آنجا

جنبش شاید،

اما جنبنده یی در کار نیست:

نه ارواح و نه اشباح و نه قدیسان، کافورینه به کف

نه عفریتان، آتشین گاو سر به مشت

نه شیطان، بهتان خورده با کلاه بوقی، منگوله دارش

نه ملغمه ی بی قانون، مطلق های متنافی..

تنها تو

آنجا موجودیت مطلقی،

موجودیت محض،

چرا که در غیاب خود ادامه می یابی و غیابت

حضور قاطع اعجاز است.

گذارت از آستانه ی ناگزیر

فرو چکیدن قطره قطرانی است در ناتناهی ظلمات:

».دریغا

ای کاش ای کاش

قضاوتی قضاوتی قضاوتی

درکار درکار درکار

می بود! » .

شاید اگرت توان شنفتن بود

پژواک آواز فروچکیدن خود را در تالار خاموش کهکشان های بی خورشید

چون هرّست آوار دریغ

می شنیدی:

»کاشکی کاشکی

داوری داوری داوری

درکار درکار درکار درکار« . . .

اما داوری آن سوی درنشسته است، بی ردای شوم قاضیان.

ذاتش درایت و انصاف

هیأتش زمان . .

و خاطره ات تا جاودان جاویدان در گذرگاه ادوار داوری خواهد شد.

□

بدرود!

بدرود! (چنین گوید بامداد شاعر):

رقصان می‌گذرم از آستانه‌ی اجبار

شادمانه و شاکر.

از بیرون به درون آمدم:

از منظر

به نظّاره به ناظر.

نه به هیأت گیاهی نه به هیأت پروانه‌یی نه به هیأت سنگی نه به هیأت برکه‌یی،

من به هیأت «ما» زاده شدم

به هیأت پرشکوه انسان

تا در بهار گیاه به تماشای رنگین کمان پروانه بنشینم

غرور کوه را دریابم و هیبت دریا را بشنوم

تا شریطه‌ی خود را بشناسم و جهان را به قدر همت و فرصت خویش معنا دهم

که کارستانی از این دست

از توان درخت و پرنده و صخره و آبشار

بیرون است.

انسان زاده شدن تجسّد وظیفه بود:

توان دوست داشتن و دوست داشته شدن

توان شنفتن

توان دیدن و گفتن

توان اندوهگین و شادمان شدن

توان خندیدن به وسعت دل، توان گریستن از سودای جان

توان کردن به غرور برافراشتن در ارتفاع شکوهناک فروتنی

توان جلیل به دوش بردن بار امانت

و توان غمناک تحمل تنهایی

تنهایی

تنهایی

تنهایی عریان.

انسان

دشواری وظیفه است.

□

دستان بسته‌ام آزاد نبود تا هر چشم انداز را به جان در برکشم

هر نغمه و هر چشمه و هر پرنده

هر بدر کامل و هر پگاه دیگر

هر قلّه و هر درخت و هر انسان دیگر را.

رخصت زیستن را دست بسته دهان بسته گذشتم دست و دهان بسته

گذشتیم

و منظرِ جهان را

تنها

از رخنه‌ی تنگ چشمی حصارِ شرارت دیدیم و

اکنون

آنک در کوتاه بی کوبه در برابرو

آنک اشارت دربانِ منتظر!

دالانِ تنگی را که در نوشته‌ام

به وداع

فراپشت می نگرم:

فرصت کوتاه بود و سفر جانکاه بود

اما یگانه بود و هیچ کم نداشت.

به جان منت پذیرم و حق گزارم!

)چنین گفت بامداد خسته(.

۲۹ آبان ۱۳۷۱

خلاصه ی احوال

چیزی به جا نماند

حتا

که نفرینی

بدرقه ی راهم کند.

با اذان بی هنگام پدر

به جهان آمدم

دردستان ماماچه پلیدک

که قضارا

وضو ساخته بود.

هوا را مصرف کردم

اقیانوس را مصرف کردم

سیاره را مصرف کردم

خدا را مصرف کردم

و لعنت شدن را، بر جای،

چیزی به جای بماندم.

۴ دی ۱۳۷۱

آن روز در این وادی . . .

به یاد زنده ی جاودان مرتضا کیوان

آن روز در این وادی پاتاوه گشادیم
که مرده یی اینجا در خاک نهادیم .

چراغش به پیفی مرد و
ظلمت به جانش در نشست

اما

چشم انداز جهان

همچنان شناور ماند

در روز جهان.

مردگان

در شب خویش

از مشاهده بی بهره می مانند

اما بند ناف پیوند

هم از آن دست

به جای است..

یکی واگرد و به دیروز نگاهی کن:

آن سوی فردا ها بود که جهان به آینده پانهاد.

۷ فروردین ۱۳۷۲

خاطره

شب

سراسر

زنجیرِ زنجره بود

تا سحر،

سحرگه

به ناگاه با شعرِ ریره ی درد

در لطمه ی جان ما

جنگل

از خواب واکشود

مژگان حیران برگش را

پلک آشفته‌ی مرگش را،

و نعره‌ی او زگل ارّه زنجیری

بر خ

بر سبزی نگران دره

فرو ریخت.

□

تا به کسالت زرد تابستان پناه آریم

دلشکسته

به ترک کوه گفتیم.

۱۲ شهریور ۱۳۷۲

بر کدام جنازه زار می زند...؟

بر کدام جنازه زار می زند این ساز؟

بر کدام مرده ی پنهان می گرید

این ساز بی زمان؟

در کدام غار

بر کدام تاریخ می موید این سیم و زه، این پنجه ی نادان؟

بگذار بر خیزد مردم بی لبخند

بگذار بر خیزد!

زاری در باغچه بس تلخ است

زاری بر چشمه ی صافی

زاری بر لقاح شکوفه بس تلخ است

زاری بر شراع بلند نسیم

زاری بر سپیدار سبز بالا بس تلخ است.

بر برکه ی لاجوردین ماهی و باد چه می کند این مدیحه گوی تباهی؟

مطرب گورخانه به شهر اندر چه می کند

زیر دریچه های بی گناهی؟

بگذار بر خیزد مردم بی لبخند

بگذار بر خیزد!

۱۸ شهریور ۱۳۷۲

مانیز...

به محمد جواد گلبن

مانیز روزگاری

لحظه یی سالی قرنی هزاره یی ازاین پیش ترک

هم در این جای ایستاده بودیم،

بر این سیّاره بر این خاک

در مجالی تنگ، هم ازاین دست.

در حریر ظلمات، در کتان آفتاب

در ایوان گسترده‌ی مهتاب

در تارهای باران

در شادروان بوران

در حجله‌ی شادی

در حصار اندوه

تنها با خود

تنها با دیگران

یگانه در عشق

یگانه در سرود

سرشار از حیات

سرشار از مرگ.

□

ما نیز گذشته ایم

چون تو بر این سیاره بر این خاک

در مجال تنگ سالی چند

هم از این جا که تو ایستاده ای اکنون

فروتن یا فرومایه

خندان یا غمین

سبک پای یا گران بار

آزاد یا گرفتار.

□

ما نیز

روزگاری

آری.

آری

مانیز

روزگاری...

۲۲دی۱۳۷۲

قناری گفت...

به هوشنگ گلشیری

قناری گفت: کره ی ما

کره ی قفس ها با میله های زرین و چینه دان چینی.

ماهی سرخ سفره ی هفت سین اش به محیطی تعبیر کرد

که هر بهار

تبلور می شود.

گرگس گفت: سیاره ی من

سیاره ی بی همتایی که در آن

مرگ

مائده می آفریند.

کوسه گفت: زمین

سفره ی برکت خیز اقیانوس ها.

انسان سخنی نگفت

تنها او بود که جامه به تن داشت

و آستینش از اشک تر بود.

۹ فروردین ۱۳۷۲

نه عادلانه نه زیبا بود . . .

نه عادلانه نه زیبا بود

جهان

پیش از آن که ما به صحنه برآییم .

به عدل دست نیافته اندیشیدیم

و زیبایی

در وجود آمد .

۱۳۷۳

آن روی دیگرت...

آن روی دیگرت
زشتی هلاکت باری ست
ای نیمرخ حیات بخش ژانوس!

۱۳۷۳

یکی کودک بودن . . .

به ایسای شاعر

یکی کودک بودن

آه!

یکی کودک بودن در لحظه‌ی غرش آن توپ آشتی

و گردش مبهوت سیب سرخ

بر آیینه.

یکی کودک بودن

در این روز دبستان بسته

و خِش خش تحتین برف سنگین بار

بر آدمک سرد باغچه.

□

در این روز بی امتیاز

تنها

مگر
یکی کودک بودن.

۲۶فروردین ۱۳۷۳

ترانه

بر این کناره تا کرانه‌ی آمو دریا
آبی می‌گذشت که دگر نیست:
رودی که به روزگاران دراز بپرید و از یاد شد
رودی که فرو خشکید و برباد شد.

بر این امواج تا رود باران بند
زورقی می‌گذشت که دگر نیست:

زورقی که روزی چند در خاطری نقش بست

وانگه به خرسنگی برآمد و درهم شکست.

بر این زورق از بندری به شهربندری

زورق‌بانی پارو می‌کشید که دگر نیست:

پاروکشی که هر سفر شوریده دختری‌ش دیده به راه داشت

که به امیدی مبهم نهال آرزویی به دل می‌کاشت.

بر این رود پادرجای

امیدی درخشید که دگر نیست:
امید سعادتی که پایرجا می نمود
لیکن در بستر خویش به جز خوابی گذرا نبود.

تیر ۱۳۷۳

سفرِ شهود

زمین را انعطافی نبود

سیاره‌یی آتی بود

لکّه سنگی بود

آونگ

که هنوز مدار نمی‌شناخت زمین،

و سرگذشت هر خش

تنها

التهابی درک ناشده بود

فراپیش زمان.

سنگ پاره یی بی تمیز که در خشکای خمیره اش هنوز

«خود» را خبر از «خویشتن» نبود،

که هنوز نه بهشتی بود

نه ماری و سیبی،

نه انجیرینی که برگش

درز گندم را

شرم آموزد

از آن پس که بشکافد

از آن پس که سنگ پاره واشکافد

و زمین به اِلکوی ماشیار و تخمه شود:

سیّاره یی به عشوه گریزان

بر مدار خشک و خیس اش

ناآگاه از میلاد و

بی خبر از مرگ.

چه به یکدیگر مانده! شگفتا، چه به یکدیگر مانده!

□

حضوری مشکوک در درون و

حضوری مشکوک در برون

مرزی مشکوک میان برون و درون.

عشق را چگونه بازشناختی؟

کجا پنهان بود حضور چنین آگاهت

بر آن تو ده ی بی ادراک

در آن رستاق کوتاهنوز؟

خفته ی بیدار کدام بستر بودی

کدام بستر ناگشوده؟

نوزاده ی بالغ کدام مادر بودی

کدام دوشیزه مادر نابسوده؟

سنگ

از تو

خاک بستانی شدن چگونه آموخت؟

خاک

از تو

شیار پذیرا شدن چگونه آموخت؟

بذر

از شیار

امان محبت جستن

جهان را

مصیف مهربان گر سنگی خواستن

زنبور و پرنده را

بشارت شهد و سرود آوردن

ریشه را در ظلمات

به ضیافت آب و آفتاب بردن

چشم

بر جلوه‌ی هستی گشودن و

چشم از حیات بربستن و

باز

گرسنه گدا وار

دیده به زندگی گشودن

مردن و باز آمدن و دیگر باره بمردن...

این همه را
از کجا آموختی؟

□

آن پاره سنگ بی نشان بودم من در آن التهاب نخستین
آن پاره سکون خاموش بودم من در آن ملال بی خویشتنی
آن بوده ی بی مکان بودم من
آن باشنده ی بی زمان..

به کدام ذکرم آزاد کردی

به کدام طلسم اعظم

به کدام لمس سرانگشت جادوی؟

از کجا دریافتی درخت اسفندگان

بهاران را با احساس سبز تو سلام می گوید

و ببر بیشه

غرورش را در آیینه ی احساس تو می آراید؟

از کجا دانستی؟

□

هنوز این آن پرسش سوزان است،

و چراغ کهکشان را

به پفی چه دردناک خاموش می کند اندوه این ندانستن:

برگ بی ظرافت آن باغ هرگز تا هنوز

عشق را

ناشناخته

برابر نهاد آزرم

چگونه کرد؟

)هنوز

این

آن پرسش سوزان است(.

۷دی۱۳۷۳

قفس قفس این قفس...

قفس

قفس این قفس این قفس...

پرنده

در خوابش از یاد می برد

من اما در خواب می بینمش،

که خود

به بیداری
نقشی به کمالم
از قفس.

□

از مادو
کدام؟.
تو که زندانت تو را زمزمه می کند

یا من

که غریو خود را نیز

نمی شنوم ؟

تو که زندانت مرا غریو می کشد،

یا من

که زمزمه ی تو

در این بهارانم

مجال باغ و دماغ سبزه زار نمی دهد؟.

ازمادو

کدام؟

□

قفس

این زمزمه

این غریو

این بهاران
این قفس این قفس این قفس ای امان!

۲۲ فروردین ۱۳۷۴

جوشان از خشم . . .

جوشان از خشم

مسلسل را به زمین کوفت

دندان به دندان برفشرده

کلوخ پاره یی برداشت بادشنامی زشت

وبادشنامی زشت

برابریان راهدف گرفت.

هم سنگران خنده هانهان کردند.

سهراب گفت:

.آه! دیدی؟

سرانجام

او نیز...

۱۱ اردیبهشت ۱۳۷۴

بوسه

لب را با لب

در این سکوت

در این خاموشی گویا

گویاتر از هر آنچه شکفت انگیزتر کرامت آدمی به شمار است

در رشته‌ی بی انتهای معجزاتی که اوست...

در این اعتراف خاموش،

در این «همان»

که تواند در میان نهاد

با لبی

لبی

بی وساطت آنچه شنودن راباید. . .

آن احساس عمیق امان، در این پیرانه سر

که هنوز

پرواز در تداوم است

هم از آنکونه کز آغاز:

رابطه‌یی معجز آیت

از یقینی که در آن آشیان گذشت

در پایان این بهاران

تا گمانی که به خاطری گذرد

در آغاز یکی خزان.

۱۵ خرداد ۱۳۷۴

گدایان بیابانی

سر به سر تا سر در سراسر دشت

راه به پایان برده اند

گدایان بیابانی.

پای آبله

مرده اند

بر دو راهه ها همه،

در تساوی فاصله با تو، ای نزدیک ترین چای خانه ی اتراق!.

از لاله لاله سوزان بادسام

تا لاله لاله بی امان سوز زمستانی

گدایان بیابانی.

۲۸ مرداد ۱۳۷۴

پیر

آن دلاّدلّ حیات

که استتار مراقبتش

در زخم خاک

سراسر

نفسی فرو خورده راماند.

سایه و زرد

مرگ خاموش راماند،

مرگِ خفته راو قیلوله ی خوف را.

هر کِشاله اش کیفی بی قرار است

نهان

در اعصابِ گرسنگی،

سایه ی بهمنی

به خویش اندر چپیده به هیأتِ اعماق.

هر سکون اش

لحظه ی مقدرِ چنگال نامنتظر،

جلگه‌ی برف‌پوش

سراسر

اعلام حضور پنهانش:

به خون درغلتیدن خفتگان بی‌خبری

در گردنه‌گاه تاریخ.

□

ای به خواب خرگوران فروشده

به نوازش دستان شرور یکی بدنهاد!

ای زنجیر خواب گسسته به آواز پای رهگذری خوش سگال!

۱۷ آذر ۱۳۷۵

طرح های زمستانی

۱

چرکمردگی پرجوش و جنجال کلاغان و
سپیدی دراز کوی برف...

ته سفره ی تکانیده به مرز کرت
تنها حادثه است.

مرد پشت دریچه ی زردتاب

به خورجین کنار در می نگرد.

جهان

اندوه کن

رها شده با خویش.

و در آن سوی نهالستان عریان

هیچ چیز از واقعه سخنی نمی گوید.

۲۱ بهمن ۱۳۷۵

۲

آسمان

بی‌گذر از شفق
به تاریکی در نشست.

دو در رقیق
از درو در زبام
بوی تپاله می‌پراکند.

کنارِ چراغِ کلبه
نقلی ناشنیده می گوید بوته ی زرد و سرخ سربند
و در تویله ی تاریک
هنوز از گرده ی یابوی خسته
بخار برمی خیزد.

۳۰ بهمن ۱۳۷۵

طرح بارانی

به جمشید لطفی

منطق لطیف شادی

چیزی به دمب سکوت سیاه سنگین فضا آویخت

تا لحظه‌ی انفجار کبریت خفه در صندوق افق

خاموشی شود

و عبور فصیح موکب رگبار

بیاغازد.

برق و

ناوک پرانگسار پولاد سپید و

طبله طبله

غلت بی کوک طبل رعد

بر بستر تشنه ی خاک.

خاک و

پای کوبان فصیح نوباوگان شادباران

دربارانی‌های خیس خویش.

آنگاه

جهان به تمامی:

زمین و زمان به تمامی و

آسمان به تمامی.

و آنگاه

سکوت مقدس خورشید بشسته روی

بر سجاده‌ی خاک،

و درنگ سنگین ساتور خونین

در قربانگاه بی‌داعیه‌ی فلق.

درنگ سنگین ساتور خونین و

نزول یخ‌تاریخت تاریکی

چون خواب،

چونان لغزش خاکستری خوابی بی‌گاه

بر خاک.

۲۸ فروردین ۱۳۷۶

میلاد

ناگهان

عشق

آفتاب‌وار

نقاب برافکند

وبام و در

به صوت تجلی

درآکند،

شعشعه‌ی آذرخش‌وار

فروکاست

و انسان

برخاست.

۱۵ اردیبهشت ۱۳۷۶

قصه ی مردی که لب نداشت

یه مردی بود حسین قلی

چشاش سیا لپاش گلی

غصه و قرض و تب نداشت

اما واسه خنده لب نداشت..

خنده ی بی لب کی دیده؟

مهتاب بی شب کی دیده؟

لب که نباشه خنده نیس

پر نباشه پرنده نیس.

□

شبای درازِ بی سحر

حسین قلی نِشِس پکر

تو رختخوابش دمرو

تابوق سگ اوهو اوهو.

تموم دنیا جم شدن

هی راس شدن، هی خم شدن

فرمایشا طبق طبق

همگی به دورش وقّ ووقّ

بستن به نافش چپ و راس

جوشونده ی ملا پیناس

دم اش دادن جوون و پیر

نصیحتای بی نظیر:

»، حسین قلی غصه خورک

خنده نداری به درک!

خنده که شادی نمی شه

عیش دومادی نمی شه.

خنده ی لب پشگ خره

خنده ی دل تاج سره،

خنده ی لب خاک و گله

خنده ی اصلی به دله «...

حیف که وقتی خوابه دل

وز هوسی خرابه دل،

وقتی که دل هواش پسه

اسیر چنگ هوسه،

دلسوزی از قصه جداس

هرچی بگی بادِ هواس!

□

حسین قلی با اشک و آه

رفت دم باغچه لب چاه

گفت: «ننه چاه، هلاکتم

مرده ی خلق پاکتم!

حسرت جونم رو دیدی

لبتو امونت نمیدی؟

لبتو بده خنده کنم

یه عیش پاینده کنم».

ننه چاهه کف: «حسین قلی

یاوه نکو، مگه تو خلی؟

اگه بِمو بدم به تو

صبح، چه امونت چه کرو،

واسه یی که لب تر بکنن

چی چی تو سماور بکنن؟

»ضو» بگیرن «رت» بگیرن

وضو بی طاهارت بگیرن؟

ظهر که می‌باس آب بکشن

بالای باهار خواب بکشن،

یا شب میان آب ببرن

سبو رو به سرداب ببرن،

سطلو که بالا کشیدن

لب چاهو این جاندیدن

کجا بذارن که جا باشه

لایق سطل ما باشه؟»

دیدکه نه وال لا، حق می‌که
گرچه یه خورده لق می‌که.

□

حسین قلی با اشک و آ
رف لب حوض ماهیا
گف: «بابا حوض ترتری

به آرزوم راه می‌بری؟

میدی که امانت ببرم

راهی به حاجت ببرم

لب تو رو، مرد و مردونه

با خودم یه ساعت ببرم؟»

حوض بابا غصه‌دار شد

غم به دلش هوار شد

گفت: «ببه جان، بگم چی

اگر نخوام که همچی

نشکنه قلب نازت

غم نکنه درازت:

حوض که لبش نباشه

اوضاش به هم می پاشه

آبش می ره تو پی گا

به کل می ره به از جا».

دیدکه نه وال لا، حقّه

فوقش یه خورده لقّه.

□

حسین قلی اوهون اوهون

رف توحیاط، به پشت بون

گف: «بیاو ثواب بکن

یه خیرِبی حساب بکن:

آبادشه خونِمونت

سالم بمونه جونت!

با خلق بی بائونه ت

لبتو بده امونت

باش یه سیگم بخندم

غصه رو بار بیندم

نشاط یا هف بکنم

کفش غمو چن ساعتی

جلو پاهاش جف بکنم «.

بون به صدا دراومد

به اشک و آه دراومد:

«حسین قلی، فدات شم،

وصله ی کفش پات شم

می بینی چی کردی با ما

که خجلتیم سراپا؟

اگه لب من نباشه

جانوودونی م کجاشه؟

بارون که شهر شروشه
تو مخ دیفار فروشه
دیفار که نم کشینه
یه هوا از پا نشینه،
هر بلایی میدونه
خونه که رو پاش نمونه
کار بونشم خرابه
پلش اون ور آبه.

دیگه چه بونی چه کِشکی؟
آب که نبود چه مشکی؟»

دید که نه والّا، حق می‌که
فوقش یه خورده لق می‌که.

□

حسین قلی، زار و زبون

ویله زنون گریه کنون

لبش نبود خنده می خواس

شادی پاینده می خواس.

پاشد و به بازار چه دوید

سفره و دستار چه خرید

مچ پیچ و گولبار و سبد

سوچه و لولنگ و نمد

دوید این سر بازار

دوید اون سربازار

اول خدا رو یاد کرد

سه تا سکّه جدا کرد

آجیل کارگشا گرفت

از هم دیگه سوا گرفت

که حاجتش روا بشه

گره ش ایشال لاوابشه

بعد سر کیسه وا کرد

سکه‌ها رو جدا کرد

عرض به حضور سرورم

چی بخرم چی چی نخرم:

خرید انواع چیزا

کشمیشا و مویزا،

تا نخوری ندانی

حلوای تن تنانی،

لواشک و مشغولاتی

آجیلای قاتی پاتی

ارده و پادرازی

پنیرِ لقمه قاضی،

خانمایی که شومایین

آقایونی که شومایین:

باهِف عصای شیش منی

باهِف تا کفشِ آهنی

تو دشت نه آب نه علف

راهشو کشید و رفت و رف

هر جا نگاش کشیده شد

هیچ چی جز این دیده نشد:

خشکه کلوخ و خار و خس

تپه و کوه لخت و بس:

قطار کوهای کبود

مث شترای تشنه بود

پستون خشک تپه ها

مثِ پیره‌زن و خستِ دعا.

»، حسین قلی غصه خورک

خنده نداشتی به درک!

خوشی پخ دندونت نبود

راه بیابونت چی بود؟

راه دراز بی حیا

روز راه بیا شب راه بیا

هفت روز و شب بکوب بکوب

نه صبح خوابیدی نه غروب

سفره‌ی بی‌نون‌نوبین

دشت و بیابون‌نوبین:

کوزه‌ی خشکت سرِ راه

چشمِ سیات حلقه‌ی چاه

خوبه که امیدت به خداس

وگرنه لاشخور تو هواس«!

□

حسین قلی، تلوِ خورون

گِشنه و تشنه نصبه جون

خِسّه خِسّه پا می کشید

تا به لب دریا رسید.

از همه چی وامونده بود

فقط م یه دریا مونده بود.

»ببین، دریای لم لم

فدای هیکلت شم

نمی‌شه عزتت کم

از اون لب درازوت

درازتر از دو بازوت

یه چیزی خیرما کن

حسرت ما دوا کن:

لبی بده امونت

دعا کنیم به جونت «.

».دلت خوشه حسین قلی

سرپا نشسته چو تولی.

فدای موی بورت!

کو عقلت کو شعورت؟

ضرر ای کارو جم بزن

بساط مارو هم نزن!

مجدّده و مناره ش

یه دریاس وکناره ش.

لبشو بدم، کو ساحلش؟

کو جیگرِ کی ش کو جاهلش؟

کو سایونش کو مشتریش؟

کو فوفولش و کو نازپری ش؟

کو نازفروش و نازخرش؟

کو عشوه یی ش کو چش چرش؟»

□

حسین قلی، حسرت به دل

یه پاش رو خاک یه پاش تو گل

دساش از پاهاش دراز ترک

برگشت خونه ش به حال سگ.

دید سر کوچه راه به راه

باغچه و حوض و بوم و چاه

هر ته زنون ریسه می رن

می خونن و بشکن می زنن:

«آی خنده خنده خنده

رسیدی به عرض بنده؟

دشت و ها مونو دیدی؟

زمین و زمونو دیدی؟

انار گلگون می خندید؟

پسّه ی خندون می خندید؟

خنده زدن لب نمی خواد

داریه و دمبک نمی خواد:

یه دل می خواد که شاد باشه

از بند غم آزاد باشه

یه بر عروس غصه رو

به تنهایی دوماد باشه!

حسین قلی!

حسین قلی!

حسین قلی حسین قلی حسین قلی»!

تابستان ۱۳۳۸